

آنگاه که در پایان روز در برابر تو بایستم...^۱

(گزیده‌ای از اشعار رابیندرانات تاگور)

◆ جهان را
غلط می‌خوانیم و
می‌گوییم:
ما را می‌فریبد.

◆ آواز جاودان چنین می‌خواند:
«هرگز از لحظه‌ها نترس.»

◆ مُهرِ مرگ
سکه‌ی زندگی را
بها می‌بخشد،
و ممکن می‌سازد که با آن
چیزی را که به‌راستی گران‌بهاست
بخرند.

(۱) از کتاب «ماه نو و مرغان آواره»، رابیندرانات تاگور، ترجمه ع. پاشایی، نشر ثالث، ۱۳۸۹

◆ به نیرویی می خندند
که به آسیب‌های خود می نازد
برگ‌های زردی که می ریزند
و ابرهایی که می گذرند.

◆ یک بار به خواب دیدیم که بیگانه ایم.
بیدار می شویم،
که بینیم عزیزان همیم.

◆ او جنگ افزارهایش را خدایانش کرده است.
موقعی که جنگ افزارهایش پیروز شوند
خود او شکست خورده است.

◆ غلط نمی تواند به شکست تن دهد
اما درست می تواند.

◆ هر کودکی
با این پیام
به جهان می آید
که خدا
هنوز
از انسان نومید نیست.

◆ در مرگ
بسیار
یک می شود
و در زندگی
یک
بسیار می گردد.

◆ نیرو به جهان گفت:
«تو از آنِ منی.»
جهان او را
بر تخت خود
به بند کشید.
عشق به جهان گفت:
«من از آنِ توأم.»
جهان
آزادی آشیانه را
به او بخشید.

◆ هیاهوی لحظه
موسیقی آن جاودانه را
ریشخند می‌کند.

◆ شب
روز رنگ‌پریده را
می‌بوسد و
به گوشش زمزمه می‌کند:
«منم، مرگ، مادر تو.
منم که تو را از نو می‌زایم.»

◆ من در جهانم
که می‌شکفد
جهان‌هایی را می‌برم
که ناکام گشته‌اند.

◆ بزرگ
کودک زاده شده
و موقعی که بمیرد
کودکی بزرگش را به جهان می‌بخشد.

◆ نه ضربه‌های پتک
که رقص آب
ریگ‌ها را به کمال می‌خواند.

◆ برگ
موقعی که عشق می‌ورزد
گل می‌شود
و گل موقعی که می‌پرستد
میوه می‌شود.

◆ ریشه‌ها
زیر خاک
از این که شاخه‌ها را
بارور می‌کنند
چشمداشتی ندارند.

◆ کلمه
به کار گفت:
«من از تو خالی بودنِ خود شرمگینم.»
کار
به کلمه گفت:
«تو را که می‌بینم
می‌فهمم که چه قدر بینوایم.»

◆ خورشید

وقت غروب کردن پرسید:
«کی بار مرا به دوش می گیرد؟»
چراغ گلی گفت:
«سَرَوَرَم، هر چه بتوانم می کنم.»

◆ سکوت

صدایت را خواهد برد
مثل آشیانی
که پرنده‌های خفته را نگه می دارد.

◆ بزرگ

با کوچک گام برمی دارد
بی هیچ بیم
میانه دوری می کند.

◆ شب

درنهان
گل‌ها را
می شکوفاند
و می گذارد از روز سپاسگزاری کنند.

◆ قطره‌های باران

بوسه بر خاک می‌زدند

و به نجوا می‌گفتند:

«مادر! ما بچه‌های غربت کشیده‌ی توئیم

که از آسمان

به آغوش تو

برگشته‌ایم.»

◆ شبتاب

به ستاره‌ها گفت:

«دانا‌یان می‌گویند

روزی

روشنایی‌تان تمام خواهد شد.»

ستاره‌ها چیزی نگفتند.

◆ تاریکی

به سوی روشنی سفر می‌کند

اما کوری

به سوی مرگ.

◆ دلم
آرام بگیر،
گرد و خاک نکن
بگذار جهان راهی به تو پیدا کند.

◆ خدا
چراغ‌های انسان را
بیشتر از ستاره‌های بزرگش دوست دارد.

◆ گل
به آسمان بامدادی
که همه ستاره‌هایش را گم کرده
به فریاد می‌گوید:
«شب‌نم را گم کرده‌ام.»

◆ جهان بیرون نمی‌تراود
چرا که مرگ
شکاف نیست.

♦ زندگی

با عشقی که از دست داده
توانگرتر شده است.

♦ چشمه‌ی مرگ

آبِ آرام زندگی را
به بازی وامی دارد.

♦ تپا

تنها غبار را
از زمین بلند می‌کند
نه خرمن را

♦ بگذار فقط او

خارها را ببیند
که چشم دارد گل سرخ را ببیند.

◆ نگو «صبح است»
و آن را با یک اسمِ دیروز کنار نگذار
به او برای اولین بار
مثل نوزادی که اسم ندارد
نگاه کن

◆ این زندگی عبور از دریاست
که آن جا ما
در یک کشتی تنگ
دیدار می کنیم

در مرگ
به ساحل می رسیم
و به جهان های متفاوت خود می رویم

◆ ابرهای تیره
گل های آسمان می شوند
موقعی که نور
آنها را ببوسد

◆ مگذار که تیغهی شمشیر
کُندی دسته اش را
ریشخند کند

♦ دلم،
زیباییات را
از حرکت جهان پیدا کن
مثل قایقی
که زیبایی باد و آب را دارد

♦ من در این جهان کوچکم زندگی می‌کنم و
می‌ترسم
که آن را کوچک‌تر کنم
مرا به جهان خودت ببر و بگذار
به شادمانی
آزادی آن را داشته باشم
که همه چیز را از دست بدهم

♦ در گل‌ها و در آفتاب
معنای ساده‌ی زمزمه‌های تو را یاد گرفته‌ام -
مرا بیاموز، تا کلام تو را
در درد و در مرگ
دریابم

◆ در سراسر اندوه همه چیز
زمزمه‌ی مام جاودانه را
می‌شنوم

◆ مثل غریبه‌یی به ساحل تو آمدم
مثل میهمان در خانه‌ات زندگی کردم
و مثل دوست خانه‌ات را ترک می‌کنم،
زمین من!

◆ ای جهان
وقتی که بمیرم
برایم این حرف را
در خاموشی‌ات نگه‌دار که:
«عشق ورزیده‌ام»

◆ موقعی در این جهان زندگی می‌کنیم
که دوستش نداریم

◆ بارها و بارها
خواهم مرد
تا بدانم که زندگی پایان‌ناپذیرست

◆ موقعی که در پایان روز در برابر تو بایستم
جای زخم‌های مرا خواهی دید
و خواهی دانست
که هم زخم خورده و
هم شفا یافته‌ام

◆ حقیقت به ضد خویش برمی‌انگیزد
توفانی را
که بذرهایش را همه جا می‌پراکند

◆ خدا
متناهی را به عشق می‌بوسد
و انسان
نامتناهی را

◆ ناشاد است روز

- روشنا زیر ابرهای عبوس -

به کودکی کتک خورده می ماند

با ردّ اشک ها

بر گونه های رنگ پریده اش

و فریاد باد

به فریاد جهانی زخم خورده می ماند

اما من

می دانم که راهی سفرم

به دیدار دوست

◆ روزی این را خواهیم دانست

که مرگ هرگز نمی تواند

آن چه را روان ما یافته از ما برباید،

چرا که یافته هایش با او یگانه اند

◆ سرورم،

بگذار به حقیقت زندگی کنم

تا مرگ

برایم حقیقی شود

◆ مرا برهان

از گذشته‌ی به کمال نرسیده‌ام
که از پشت به من چسبیده است و
مرگ را دشوار می‌کند

◆ می‌خواهم

آخرین حرفم

این باشد:

به عشق تو ایمان دارم